

نهنگی سیاه در هوا غوطه می خورد

زیتون مصباحی نیا

عاشق پرز زبانش هستم. زبری و خیزی توأمان. زبانم ماجراجوست. زبانم شوریده‌ای
است لولیده. می لیزد پایین. به آنجا که بزاق می ترشّحد. آتشفشان است اینجا.
شراره‌های تف در جوش. می لولم. می سرم به کنج. می خورم به دندان‌ها. جای دندان
کناری خالی است. حفره‌ای سیاه است در حفره‌ای سیاه. می روم در حفره. می جنبم.
جای می گیرم اینجا، با دیواره‌های مرمر و سقف ناهموار، لیز و لثه‌ناک. در اینجا خانه
دارم. می لولم. زبان بر زبان. بزاق در بزاق. می کشم بیرون. می آیم در آستانه. می لغزم بر
پوست لب. گوشه‌ی لب. پوست اطراف لب. گاهی زبر است از تُک‌های رسته‌ی مو.
حالا نیست. تراشیده، صاف. فاصله می گیرم از پوست. و تارهای لزج، تارهای بزاق،

تف. می‌لِزم توو. می‌خورم به دندان‌ها، به دیواره‌های هوس. دیواره تیز است. دیواره باز می‌شود و زبانم را می‌کشد توو، می‌بلعد. اینجا خانه‌ی من است. این خِیسی سیاه هوسناک. ظلمات حیوانی من است. شط شراب من. نهنگی سیاه هستم در آب سیاه.

وقتی از هم‌کنده شدیم و نفس رفت و رخوت شد و بعد لش شدیم در ملحفه‌ها، احمد گفت: «من اول برم دستشویی، بعد برم چایی بذارم». من پیرهن سفید بلندم را که احمد تازگی از بوستون برایم آورده بود، سرسری پوشیدم و رفتم در هال، کنار پنجره به‌تماشا ایستادم. خانه‌ی احمد طبقه‌ی هفتم آپارتمان تازه‌سازی بود در سالاریه.

«احمد. اوه. اینجا رو ببین. بدو بیا. اوه. چه مهی».

«مه؟ توو قم؟ اومدم. اومدم».

حوله‌به‌دست آمد کنار پنجره. سرها چسبیده به هم، محو هوا بودیم.

«عجیبه. تو دیده بودی تا حالا؟ توو این چند ساله که اینجا، مه ندیدم».

«نه منم ندیدم. عوضش یادته توو شیراز اون بهاری که شیراز حسابی بارون اومد، چند روز پشت هم مه بود؟ اون کوه روبه‌روی هتل رو یادته چه مهی گرفته بود؟»

«پاساژو ببین. دیگه اصلاً پیدا نیست. عی بابا».

برگشت به سمت من: «هان، آره یادمه، یادمه.» و برگشت به سمت بیرون: «ولی من که می‌گم شیراز توو مه حیفه لیلا. اون شهر با اون درختا و خیابونا و گلا حیف نیست توو مه محو شه؟ شیراز باید همیشه زیر آفتاب جنگ بدرخشه. مه برا اینجا خوبه که همه چی رو می‌پوشونه».

«بی بی می دونی به مه چی می گفت؟»

«چی؟»

«نژم».

«نجم؟»

«نه، نژم. با ژ. ژاله. نژم».

«هان. نژم... نژم».

سه سالی می شد که احمد آمده بود قم. پدرش در کار صنعت فولاد بود در شیراز. احمد، به توصیه ی دوستانش، از آنجا کنده بود و اینجا مقیم شده بود، برای سرمایه گذاری در این زمین به قول خودش پول خیز. اول خواست مجتمع خریدی عادی علم کند، اما شهر را مساعد دید و طرحی از مجتمع خریدی ریخت عظیم و مطبّق، با روف گاردنی بزرگ در فراز. ساخت و افتتاح کرد و اقبال از پی اقبال آمد. همان جا بود که همدیگر را دیدیم.

احمد روی صندلی کنار دریچه نشست و کش و قوسی به تنه ی درشت گوشتی اش داد: «روبه روی پنجره چایی بخوریم. هان؟»

«یعنی من برم بیارم؟» و دست هاش را گذاشت رو دسته های صندلی و ادای کسی را درآورد که می خواهد بلند شود و خندید.

«خیلی خب، بشین. می رم خودم.» و خندیدیم. صداش تا آشپزخانه می آمد:

«حالا توو این هوا می خوای بری سر کار حتماً؟»

«هوا که طوریش نیست».

فنجان را دستش دادم و رو آن یکی صندلی نشستم. بلندای مجتمع خرید احمد همیشه در قاب پنجره ساکن بود و امروز در مه گم بود. در تراس روبه‌رو، در پوشیدگی اشیاء، دامنی سرخ خیس بر سیم رخت مچاله شده، با باد می‌تپید. پایین، در کوچه، دختری انگار دبیرستانی، با چادری عربی و کوله‌ای، همراه با مردی جوگندمی، سوار ماشین شدند به‌شتاب. لابد خواب مانده بودند. از جلو کافه گذشتند و غیب شدند به‌آنی. در کناره‌ی کافه، پسرهای حلقه زده، سیگاربه‌دست گپ می‌زدند. احمد یله داده، پاهاش را بر میز مقابل، کنار شرق، اندیشه‌ی پویا و دانستنی‌های همشهری دراز کرده بود. بلند شد از رو میز روبه‌روی کاناپه نبات برداشت و گذاشت در فنجان من.

«خودت چی؟»

«من دندونم درد می‌کنه، شیرینی نخورم بهتره.» من و منی کرد: «می‌گم اگه نظر من رو بخوای، این هوا سر کار رفتن نداره. زنگ بزن بگو نمی‌آی».

«نمی‌تونم نرم. قول دادم».

«کاری نداره. زنگ بزن بگو سرما خوردی».

«دوباره داری شروع می‌کنی».

«اینکه می‌گم یه امروز که هوا خوبه، نرو سر کار، بریم با هم بیرون، شروع کردن نیست اسمش».

«مسئله‌ی تو فقط امروز و این هوا نیست. این دفعه‌ی هزارمه. تو کلاً با اینکه من برم سر این کار، مشکل داری».

«اوکی. شاید درست بگی، ولی امروز که می‌خوام پیش هم باشیم، ربطی به هیچی نداره».

«بس کن خواهش می‌کنم. بس کن».

هیچ نگفت و هیچ نگفتم. پایین، پسرهای کنار کافه با دخترهای تازه‌رسیده پشت میز، رو به دیوار شیشه‌ای نشسته، سفارش صبحانه داده بودند. فنجان چای را رو میز بغل گذاشتم و بلند شدم: «من می‌رم آماده شم». گرفته و لب‌ورچیده، سر تکان داد که یعنی خب.

با روسری و چادر از اتاق آمدم بیرون. آمد، ایستاد روبه‌روم.

«چرا انقدر لجبازی می‌کنی لایلا؟ وقتی نیازی به پول این کار نداری، چه اصراریه؟»
«من خودم بلام پول دریارم».

«با ریا؟ با این همه تناقض؟ این مدلی که جلو من واسادی؟»

«شعار نده. اگه این جوهره، همه دارن ریا می‌کنن. یکی کم، یکی زیاد».

«حرف گوش نمی‌دی دیگه. حرف گوش نمی‌دی».

«تو همه چیت خوبه احمدها. فقط همین کارات. همین مدل حرف زدنت. نمی‌فهمی دنبال چی‌ام. درک نمی‌کنی. می‌خوای رئیس تو باشی».

گفت که این طور نیست و من را می فهمد و همانی را می خواهد که من می خواهم.
همیشه همین را می گفت و فردا دوباره سر خانه ی اول بودیم. نخواستم تا سر کار
برساندم. موقع خدا حافظی، گفتم که از سر کار می روم خانه ی پدری ام؛ شب می آیم.
مامان سرما خورده بود.

به پایین پله ها که رسیدم، دیدم که پایین چادرم گرد و خاک زمین را همین جور روبیده
بود. در پاگرد، دو - سه بار محکم تکانش دادم و ذرات خاک در هوا پیچید. از کنار
درخت زیتون حیاط رد شدم و در را باز کردم و هوا را ببین. به! مه! همه ی آسمان مه.
به زمین نرسیده بود مه. انگار تور سفید به سر درخت ها و ساختمان ها کشیده باشند. در
خیابان خواستم ماشین بگیرم، ولی حیقم آمد؛ از بس عجیب و قشنگ بود. ماشین ها
بوق نمی زدند. آرام می رانند و ریزه های آب از زیر لاستیک ها در هوا می پاشید.
مغازه دارها بیرون ایستاده بودند. عابران نرم می رفتند. حیف بود، ولی دیدم پیاده خیلی
دیر می رسم. تاکسی گرفتم. مردی جوان، مضطرب و وول وول زنان، جلو نشسته.
صورتش از تازگی اصلاح سرخ می زد: «امشب عروسی آبجیمه. الانه منتظر بود دوماد
بیاد دنبالش واسه آرایشگاه. می گفت کاش مه واسه تا عصری. دلش عکس عروس
توو مه می خواس». راننده گفت: «تا عصر نمی مونه. ولی همینش هم شگون داره».
شیشه ی ماشین را بخار گرفته بود و قطرات. بیرون همه چیز محو بود. شیشه را پاک
کردم با دست. در این سه سال، چهره ی شهر چه عوض شده بود. کافه ها، مجتمع
خریدها، آپارتمان ها، هایپرمارکت ها، اغلب عظیم و به روز و مجلل. از پس معماری ها،
دخترهای به روز مانتو پوش که تا دیروز به عرف شهر چادر سر می کردند، امروز،
چکمه پوش، چترهاشان را رو سر گرفته بودند. صدای پیام گوشیم بلند شد. دست کردم
در کیف و میان چیزها جست و جوی: «میدونم نباید پیام میدادم. ولی خیلی یادتم امروز.

تصورت می‌کنم تو مه. می‌بینمت تو این هوا که چقدر تازه‌ای. می‌تونستم الان در جایگاهی باشم که باهات تو این هوا قدم بزنم. مث قبلنا. ولی از دستت دادم. متأسفم. فقط خواستم بگم دقیقاً همون جایی که تو رفتی، من هنوز وایسادم». شماره‌ای غریبه بود. بین کلماتش پلکیدم قدری. صفحه را خاموش کردم. پیاده شدم.

نزدیک در ورودی، روسریم را واریسی کردم و رویم را گرفتم و رفتم توو. نگهبان زنگ زد بخش متون کهن، گفت خانم فلانی آمده. من روی صندلی‌های انتظار نشسته بودم. رخصت دادند. کاغذ ورود گرفتم، ساعت ورود در آن درج شده. از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم. چند معمّم و مکلاً روبه‌روی تابلو اعلانات و روزنامه‌ها ایستاده بودند، بعضی به خواندن، بعضی به بحث. از کناره می‌رفتم. تک‌وتوک مردها در گذر. طبقه‌ی چهار آسانسور را زدم. روحانی‌ای از اتاق امور محققان آمد، کنار من ایستاد به انتظار، نگاهش به زمین. وقتی می‌خواستم سوار شوم، یک قدم آمد جلو، مکث کرد، دوباره برگشت سر جایش. سوار نشد. در آینه‌ی آسانسور بالای چادرم را مرتب کردم. در راهرو، کفشم با اینکه پاشنه نداشت، رو سنگ‌های مرمر صدا می‌کرد. تق‌تق. تق‌تق. یواش راه می‌رفتم تا صدا را خفه کنم. آقای مهدوی، پشت میز، سرش توو کاغذهاش بود. من را که دید، بلند شد و احترام کرد. «بفرمایید بنشینید». رو میز، سراسر، کتاب‌های چیده‌ی مرتب و گوشه‌ای هم پخش‌وپلا. کنار صندلی چرمی‌اش، بر فایلی سفید، شیشه‌هایی از شاخه‌های تازه‌ریشه‌زده و گلدان‌های داوودی.

بر صندلی، با فاصله، کنار دستش نشستم: «چه مه زیباییه بیرون».

«بله، بله. سر زبان همه همین حرفه». اشاره کرد به اتاق کناری و خندید: «چنان‌که می‌شنوید». در آن اتاق حرف مه می‌رفت. صداشان می‌آمد. به ذوق گفتم که «مه تازگی

داره اینجا.» به عادت مألوف، دستی به محاسن کشید، با چشم‌هایی خندان و ناگهان جدی: «اما، همون‌طور که حتماً می‌دونید، فقط به دلیل غرابت نیست که سبب‌ساز شادیه. مه، و باران و برف، و هر آنچه که آبادی بیاره، بشارت و رحمته.»

«درست می‌گید.»

«اما حتماً مستحضرید که گاهی مایه‌ی عذابه. بهش می‌گن "مطرسوء". مثل باران نوح. خیلی جالبه. گوش کنید: "ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر". همون‌طور که قطعاً می‌دونید، منهمر یعنی ریختن شدید اشک یا آب. یعنی انگار که آب پشت درهای آسمان جمع شده و به محض باز شدن در، فوران کرده و یک‌دفعه با هر آنچه زور داشته، به زمین سرازیر شده. احسنت. احسنت. زبان عربی چه زبانی است. یک کلمه‌ی کوچک و دریای معانی. حقا که چه زبانی است. احسنت.»

حظی که از محضر این مرد می‌بردم، نشاطی که از مصاحبت با کلمات بر من می‌رفت، جراحات حضورم را در آنجا تمام می‌شست. پاک می‌شدم، چرک از من رفته، شفایافته. خیلی چیزها یاد گرفته بودم از او. درباره‌ی کار حرف زدیم. این نمی‌دانم چندمین کارمان بود. تازگی‌ها روی تفسیرهای کهن قرآن کار می‌کردیم. قبل‌ترها متون عرفانی را دیده بودیم. گزیده‌ی روض‌الجنان را نگاهی انداخته بودم. قرار بود مقاله‌ای بنویسم درباره‌ی بررسی لغوی این اثر از منظر زبان‌شناسی. خواست که بخش ابتدایی کار را همین‌جا انجام دهم. نشستم پشت میزی دیگر به فیش‌برداری. سرم را که بلند کردم، دیدم ای داد، یک ساعت و نیم گذشته. باید قبل از اتمام ساعت کاری می‌رفتم. از آقای مهدوی تشکر کردم. کاغذ ورود را دادم امضا کرد و ساعت خروج زد و خداحافظ.

از راهرو تا آسانسور باز قدم‌ها خفه‌کنان. ناگهان غرشی. چه صدای مهیبی. اوه.

آسمان قرمبه. اوه. از پنجره‌ی راهرو، نظاره‌کنان، به بیرون گردن کشیدم. باران گرفته بود. تند، سوزن‌سوزن. از در خروجی سالن تا نگهبانی که باید کاغذ می‌دادم، حیاط بود و صد قدم راه بود. نمی‌شد در سالن بمانم. چون مردها می‌رفتند و می‌آمدند و من ناساز و باندام بودم. اول خواستم برگردم به اتاق، بگویم اگر اجازه بدهید، قدری اینجا بنشینم تا باران بند بیاید. اما هفت-هشت دقیقه‌ی یگر به کل تعطیل بود و کارمندا تمام می‌ریختند بیرون. از کنار تابلو اعلانات گذشتم و نزدیکی در قدم‌هام را شل کردم.

نگهبانی را نگاه کردم. بر پشت میز، نگهبان ایستاده و دو روحانی بر صندلی‌های انتظار نشسته. تا پنج دقیقه‌ی دیگر دو نفر می‌شد پنجاه نفر. بدتر می‌شد. خیلی بدتر می‌شد.

زدم بیرون. باران، تند، به سر و صورتم می‌خورد. هزارهزار سوزن به سرم فرو می‌آمد. آب صافی از شقیقه‌ام می‌رفت. در کسری از دقیقه، خیس خالی شدم. چادر به سرم چسبیده بود. در کمرم احساس خیسی می‌کردم. سنگین شده بودم. تمام تنم تر بود.

چادر به کمرم چسبیده بود. با دست خواستم جداش کنم، نشد. روی ساعدم، چادر خط‌به‌خط پیچ خورده بود. گریه‌ام گرفته بود. خواستم برگردم به سالن، اما دیر بود. چه می‌کردم؟ در این شکنجه‌زار رحمانی چه می‌کردم؟ فکر کردم نگهبان اوضاعم را که ببیند، راهنمایی‌ام می‌کند به اتاق بغلی. ولی کدام اتاق بغلی؟ به وهم افتاده بودم. خل شده بودم. چادر به پاهام چسبیده بود. ساقم را سفت گرفته بود. توو کفشم آب رفته بود. سنگین شده بودم. برگشتم به سمت سالن. نمی‌رفتم به اتاق متون کهن. می‌رفتم امور محققان که طبقه‌ی همکف بود. درست است. همین است. همین کار را باید بکنم.

به حوض که رسیدم، تمام شد. ریختند بیرون. من به سمت آنها و آنها به سمت من. کاش می‌شد تووی همین حوض بنشینم. همین حوض که حالا فقط بوسه‌های لطیف،

ریزریز، بر او می‌نشیند. حاشا که باران به او رحمت آورده و بر من عذاب ریخته. حاشا که ارض آب خود را برای شما به‌آنی بلعیده و مرا خوار کرده. من سیاه عاصی‌ام، شما رستگاران طهور. من قیراندود طاغی‌ام، شما قائمان نور. نگاهشان نمی‌کردم. از همه‌شان بدم آمده بود. از چشم‌های همه‌شان بدم آمده بود. پرهیشان را می‌دیدم. باید برمی‌گشتند. تف به این باران، تف به ماء. لعنت به این ابر، لعنت به سماء. یک دسته‌ی دیگر از سالن مطالعه بیرون آمدند. چه بودم من؟ در این میانه‌ی واقعه چه بودم؟ پیکره‌ای گوشتی با انحنای خوش‌تازه، هنوز خشک نشده. زیبا بودم. تماشایی محض. نهنگی اُسود بودم که در هوا غوط می‌خوردم. با فوج‌های ماهی که شنا می‌کردند به سمتم به‌نظم. تماشایی محض. چشم محض. انظر. نفسم واز شد. بغضم رفت. تاب خوردم و برگشتم. من به سمت در و آنها به سمت من. می‌رفتیم. از تندی قدم‌هام گرفتم. آهسته، مرحا. همه‌شان نزدیک‌تر شد. تاب می‌خوردم و هوا را می‌شکافتم. به نگهبانی رسیدم. کاغذ ندادم. در آینه‌ی قدی، سایه‌ی خودم را دیدم. سیاه و غسل‌آلود. باید سرهاشان را بلند می‌کردند. نکردند. از پیاده‌رو تا سر خیابان راهی نبود. همه‌شان از نگهبانی آمد. به پیاده‌رو ریختند. پراکنده شدند. دسته‌ای‌شان تا خیابان می‌آمدند. با عمامه‌های خشک، عبا‌های رها. در ردیفی به‌نظم می‌رفتیم، به‌غوص. پهنه‌ی هوا را می‌شکافتیم. دسته‌ای با فلس‌های تیره و سرهای سفید، و نهنگی سیاه در میان. جمعیتی بودیم بحری، غوطه‌خوران.

در ماشین که نشستم، تازه فهمیدم که سردم است. می‌لرزیدم. بغضم شکست. گفتم در بست می‌روم. آب باران بر پوستم سرد بود و بارد. آب چشم گرم. از پله‌های خانه‌ی احمد که بالا می‌رفتم، چادرم خاک را می‌روید و گل می‌شد. کلید انداختم و انگار کسی نبود. لباس‌هام را همان دم در کردم. صدایش زدم. چندباره و چندباره. نبود. تُک پا

تُک پا رفتم سمت حمام. لباس‌ها را توو تشت گذاشتم و ایستادم خودم را در آینه نگاه کردم. رشته‌های مو در پیشانی‌ام پریشیده و به بناگوش چسبیده. از گریه، بینی‌ام سرخ‌شده، گلرنگ. خراب بودم. آب گرم روان شد. از بر و دوشم می‌رفت. بخار برمی‌خاست. فکر کردم که زود بیرون بروم، زنگ بزنم به احمد. زنگ زدم، برنداشت. تا شب که برگشت، از رو کاناپه تکان نخورده بودم.

«دقیقاً وقتی می‌خواستمت، نبودى.»

«چرا عزیزم؟ چیزی شده؟»

«چیزی مگه باید بشه؟ می‌خواستم باشی. باید دلیل داشته باشم؟»

«خودت می‌گی باید می‌بودم. یه جورى هستى. عنقى.»

«بیرون توو بارونا خیس خالی شدم. نمى‌تونستم راه برم حتى. توو کفشم آب رفته بود. مثل یه قایق شده بودم که وسط دریا سوراخ شده بود، داشت غرق می‌شد. آب تا همه جام اومده بود. از چادرم، روسریم، مانتوم، از پیرهنم گذشته بود. رفته بود توو سوتینم. اومدم خونه، می‌خواستم باشی، نبودى. زنگ زدم، برنداشتى. لباس نداشتم برگردم خونه‌ی خودمون. اومدم لباسای تو رو پوشیدم برم، توو تنم لق می‌زد. عین زندانیا تا شب اینجا نشستم. می‌تونستى یه زنگ بزنى ببینی چى کارت دارم.»

«زنگ زدم که قربونت برم. گفتم که دندون‌پزشكى ام. نگفتى خونه‌ای. هیچى نگفتى.»

«چى می‌گفتم وقتى دندون‌پزشكى‌ای. می‌گفتم از رو گیت دندون‌پزشكى شیرجه بزنى بیا پیش من؟»

«داری بهونه می‌گیری لیلا. من خسته‌م حوصله‌ی لوس‌بازی ندارم».

«اینا لوس‌بازیه؟ لوس‌بازیه اینا؟ توو خونه تنها این‌همه وقت بشینم، عین فلجا هیچ کاری نتونم بکنم، لوس‌بازیه؟»
«لا اله الا الله».

نگا نگام کرد، با عصبانیت و مهر توأمان: «چته تو؟» آمد نزدیک‌تر نشست.

نرم شدم: «بو دندون پزشکی می‌دی».

—«آهان. درستش اینه. از روز آدم پیرس. حالی، احوالی، خوش و بشی.» رو برگرداند به سمت آشپزخانه: «چیزی هم نمی‌تونم بخورم. تا بیست و چهار ساعت باید مراعات کنم. گشمنه چه‌قد».

«دندون پزشکی چی کار داشتی؟ ظهر چرا نگفتی دارم می‌رم؟»

«قرار نبود برم. نوبت نداشتن. مث که به خاطر هوا و این بساطا یه مریضشون نیومده بود. زنگ زدن من جاش برم».

«خب چی کار کردی اونجا؟»

«همون دندون کناری بود که خالی شده بود. قبلاً قالب گرفته بود. الان رفتم پرش کرد».

«پرش کرد؟»

«آره، راحت شدم».

«چرا از من نپرسیدی؟»

«پرسیدن نداره که».

«چرا. باید از من می پرسیدی».

«می پرسیدم؟»

«آره، باید می پرسیدی. من دوست نداشتم پر کنی».

«جداً امشب حوصله ی این بهونه گیریای الکی تو ندارم».

و بلند شد رفت. دستش را کشیدم که بنشیند.

«نه، جدی دارم می گم. بشین یه لحظه».

نشست.

«از من می پرسیدی».

«نمی فهمم واقعاً لیلا».

هیچی نگفتم. برای اینکه مثلاً سکوت را بشکنند، تلویزیون را روشن کرد و کانال به کانال رفت. پتوییچان، کنارش خزیده، پاهام را به پاهاش چسباندم.

دهانش قلعه‌ای است با-هوس. لول می شوم از هوس. فرو می روم تیز. می گیردش. عاجز می مانم بین دو لب‌ها. نفس در نفس. می جهم بیرون. می پلکم بر لب. لیس. به‌آنی فرو می روم بُرنده. می گیردش با لب‌ها. زبانم جنگنده‌ای است بازنده. همچون ماهی‌کی محتضر بر ساحل، در تقلا.

خوابم نمی‌برد. یواش، طوری که بیدار نشود، رفتم کنار پنجره روی صندلی نشستم. مجتمع خرید احمد چون استوانه‌ای از نور در میانه‌ی منظره ایستاده بود. روف‌گاردن چون زمرد. کافه خلوت بود. فقط دختری و پسری نشسته بودند و باقی رفته بودند. ماشین‌های گران، با سوارهای جوان در دوردور، در آخرین ویراژهایشان، هر از گاهی از کوچه رد می‌شدند تا دوباره در خیابان بیفتند. پیام غریبه را آوردم. دوباره خواندمش. در گوش‌ام دنبال صدای نهنگ‌ها گشتم که احمد فرستاده بود. من نهنگ‌ها را با احمد شناختم. جستمشان. بیست نوع بودند. هر کدام صدایی. مهیب، ناانسانی، غریب. قبل از اینها، از نهنگ پنجاه‌و‌دو هرتز گفته بود برایم احمد. چت‌ها را عقب‌تر رفتم و پیدا شد. فرکانس صدایش از دیگر نهنگ‌ها بلندتر بود و کسی نمی‌شنیدش. جدا می‌رفت. با زنجموره‌ای شیدا، حنجره‌ای بی‌الفا. بی‌جفت، بی‌فرزند، تنها. پرده را دوباره کنار زدم و بیرون را نظاره‌کنان. نه از مه خبری بود، نه از باران. موری سیاه بر سنگی سیاه می‌رفت.